



استاد MALANDRINO در GILLETTE

فردای آن روز برای اجارهٔ یک آپارتمان قرار ملاقات داشتم. شهر لیسبون فوق‌العاده بود، اما با این اجاره‌بها به‌سختی از پشش برمی‌آمدی، و ناچار شدم سر از آخرین مرز پایتخت دربی‌اورم، حومهٔ تاریخی: AMADORA .BORDEA

آن محله حال‌وهوای خاص خودش را داشت، چون وطن جامعهٔ خارجی‌ان پرتغال بود، اما نه فقط شهروندان پرتغال — چند نفوذی هم بودند، مثل من.

پدر و پسری به استقبال آمدند، اما وقتی پا به خانه گذاشتم، تخت دوطبقه‌ای را نشانم دادند که باید با سه نفر دیگر شریک می‌شدم، در اتاقی 9 متری، در آپارتمانی با سه اتاق، نه نفر، یک حمام، یک آشپزخانهٔ کوچک، سه یخچال، و سوسک‌هایی در نقش مهمانان دائمی — همه در حدود 60 متر مربع، به ماهی 230 یورو.

این یعنی دقیقاً ماهی 70 یورو برایم می‌ماند تا با آن بخورم و زندگی کنم، اما چیز دیگری هم فهمیدم: داشتم دوره‌ای را می‌گذراندم دربارهٔ این‌که فقیرها چگونه باید یاد بگیرند ثروت را اداره کنند — و این را هیچ‌کس یاد نمی‌دهد.

بچه‌ها یکی‌یکی آمدند تا خودشان را معرفی کنند، اسمشان و کشور زادگاهشان را می‌گفتند و نگاهم می‌کردند تا بفهمند چگونه رفتار می‌کنم، و این‌که نژادپرستم یا نه.

به همه لبخند زدم و به زبان خودشان سلام کردم: ANGOLA، MOGADISHU، SÃO TOMÉ، BRAZIL، PORTUGAL، CHINA، RUSSIA و SAUDI ARABIA.

آن شب مرا به شامشان دعوت کردند — مراسم را برای خوشامدگویی به من ترتیب داده بودند. من از همه بزرگ‌تر بودم، و پس از 20 دقیقه گفت‌وگوی خجالتی با همه، هویت پرتغالی تازه‌ام درست همان لحظه‌ای به دنیا آمد که شنیدم صدایم می‌کنند:

استاد Malandrino

همه جوان‌هایی بودند که مادر، همسر یا دوست‌دخترشان را پشت سر گذاشته بودند، دور از خانه و از کسانی که دوستشان داشتند، و تصمیم گرفتم داستانی واقعی از تجربهٔ خودم برایشان تعریف کنم — در عوض، از هر کدامشان واکنشی می‌گرفتم که کم‌کم می‌کرد شخصیت و منش او را بسنجم. هیچ‌کدامشان روش مرا نمی‌دانست.

برایشان گفتم که در سال 2021 به خودم اجازهٔ یک تعطیلات در برزیل داده بودم، در شهر ناتال — جایی که به‌خاطر تپه‌های شنی و آیین‌های محلی‌اش مشهور است — جایی که وقتی روز به شب می‌رسید، دخترها از بالای

تپه‌شنی عقب‌عقب پایین می‌آمدند و راهشان را به سوی هر مردی باز می‌کردند که بی‌پاک در پایین منتظر ایستاده بود، تا با او آشنا شوند و رابطه‌های تازه‌ای بسازند، شاید حتی آینده‌ای برای خودشان.

چهل روز در آن شهر ماندم — واقعاً قرنطینه برزیلی من بود — اما هرگز در آن بازی شرکت نکردم. تماشاگر ماندم، و تماشا کردم.

امروز بیش از همیشه فکر می‌کنم که شناختن برزیل واقعاً چقدر به کارم آمد — حتی با ورود غیرمنتظره زن مدیرعامل Gillette — و اگر روزی از من درباره سرزمین مادری‌اش بپرسد، می‌توانم به او بگویم:

آیین تپه‌های شنی را،

می‌شناسمش،

اما هرگز در آن شرکت نکردم،

چون به هیچ‌کس آینده پیشنهاد نمی‌کنم،

فقط اکنون را.

چیزی که در آن شهر بیش از همه تکانم داد، ماجرای دختر رئیس دانشگاه بود که یک دوشنبه‌شب، در یک مهمانی مجردها، تصادفی با او آشنا شدم.

با 100 کارت کاغذی رسیدم که از پیش آماده کرده بودم، با اسم و یک شماره تلفن برزیلی، و آن‌ها را با زن‌های آن مکان رد و بدل کردم — آن‌هایی که به دلم نشستند و گفتند مجرد، مطلقه یا بیوه‌اند. فردای آن روز چهارتایشان را در سوپرمارکت دیدم که با شوهر و بچه‌هایشان خرید می‌کردند، و هیچ کلمه‌ای رد و بدل نشد، فقط نگاه‌های خاموش.

Camilla، دختر رئیس دانشگاه، زنی زیبا و کوبنده بود. او بود که ساعت دو بعدازظهر مرا به خانه‌اش برد و ساعت ده شب بیرونم فرستاد، و همان‌جا فهمیدم که همکارم آن بالا خواسته بود تنبیهم کند — تا بفهمم که یک زن می‌تواند هزار مرد را شکست دهد، اما هزار مرد نمی‌توانند یک زن را شکست دهند.

بی‌آنکه وارد جزئیات شوم، بلافاصله بعد از آن او را برای شام به یک رستوران ایتالیایی بردم و دو بطری شراب سفید و 14 خرچنگ دریایی فقط برای او سفارش دادم. گارسون برزیلی پرسید که بروسکتا می‌خواهم یا نه، اما خستگی — یا گوش خیانتکارم — باعث شد آن کلمه را «bussetta» بشنوم، و من که دیگر از پا افتاده بودم، آماده فرار شدم.

همه بچه‌های اتاق می‌خندیدند و انگار هیپنوتیزم شده بودند — هنوز در نسخه دوازده‌صفحه‌ای Amazon از این‌که عشق چطور فروخته می‌شود گیر کرده بودند. چطور می‌توانستم ادامه بدهم بی‌آنکه خطر منفجر شدنشان را به جان بخرم؟

گفت‌وگو را تمام کردم و رفتم بخوابم.

صبح روز بعد، همه در خانه می‌گفتند «bussetta برزیلی» و «bussettero»، که در اسپانیایی کلمبیایی یعنی راننده اتوبوس — اما این بازی با کلمات به هر حال همه را به لبخند واداشت.

در 22 نوامبر 2025 آن‌جا را ترک کردم، و رفتم همه را غمگین کرد — حتی سوسک‌هایی که با من در تخته می‌خوابیدند لحظه‌ای اندوهگین شدند، چون فقط در آن لحظه است، وقتی با کسی خوشبخت بوده‌ای و او می‌رود، که می‌فهمی چه چیزی را دیگر هرگز نخواهی داشت.

Ferdinando